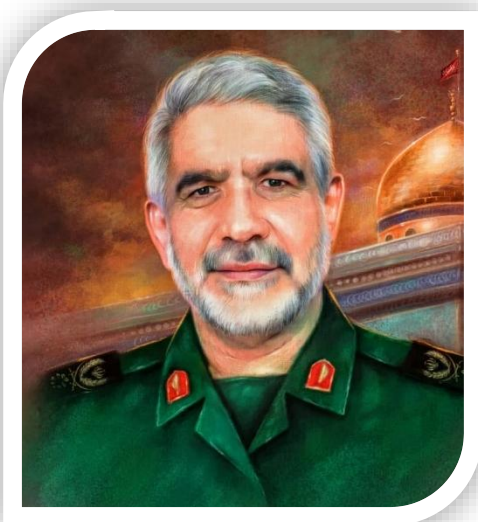


دنبال شهرتیم و پی اسم و رسم و نام

غافل از اینکه فاطمه(س)؛ گمنام می خرد

خاطراتی از حضور و اهتمام شهدا نسبت به اعتکاف

* روز آخر اعتکاف / سردار شهید مدافع حرم حاج عبدالله اسکندری



حاج عبدالله عاشق اعتکاف بود و هر سال برای این سه روز وقت می گذاشت. یک سال همکارانش گیر داده بودند و می گفتند: آگه این سه روز رو اعتکاف نری و بمانی به کارهای مردم برسی، بهتر نیست؟ حاجی هم گفته بود: شماها یک هفته، ده روز مرخصی می گیرید، به شمال می روید برای تفریح؛ من هم سه روز مرخصی می گیرم تا با خدایم تنها باشم؛ بعد با دست پُر برگردم و کار مردم رو راه بیندازم... آخرین اعتکاف عمر حاج عبدالله رو با هم بودیم. روز آخر اعتکاف بهش گفتم: من می خواهم برم کربلا! ... دیدم حاج عبدالله سر به پائین انداخت و گفت: کربلا... امام حسین(ع)... شهادت... کاش من هم مثل امام حسین(ع) سر از تنم جدا بشه...

با خودم گفتم این دعای حاجی هم حتماً مثل دعاهای زبانی ماست؛ اما دو هفته از آن روز نگذشته بود که در دفاع از حرم حضرت زینب(س)، همچون مولایش حسین(ع) سر از بدنش جدا شد و به نيزه رفت! راوی: دوست شهید

هر وقت بچه ها را مسجد می برد، می گفت: برای پدرتان دعا کنید، پدرتان هنوز منتظر شهادت است. خبر شهادت حاج عبدالله آن هم با آن کیفیت و از همه بدتر تصاویر شهادتش ابتداً خیلی برای بچه ها سخت بود و بی تابی می کردند. برای من هم شنیدن خبر قطعی شهادت حاج عبدالله سخت بود. یک بار خواب ایشان را دیدم. می دانستم شهید شده است. گفتم: حاجی تو را به خدا به من بگید چی بر شما گذشت؟ می دانست تا جواب نگیرم رهايش نمی کنم. فقط یک کلمه گفت: فبشر الصابرين... (به صبر کنندگان بشارت بدهید).

دو هفته از شهادت حاج عبدالله می گذشت. یکی از همزمانش زنگ زد. گفت: دنبال پیکر حاج عبدالله هستیم. تکفیری ها گفتند در قبال پیکر حاج عبدالله یا باید پول بدهید یا اسیر. دیدم بچه ها رفتند در اتاق. چند دقیقه بعد پسر آمد و گفت: مادر از طرف ما به همکار بابا بگو، بابای ما حاضر نیست یک ریال از پول بیت المال را برای جنازه او به تکفیری ها بدن، یا اسیری را آزاد کنند. اگر ما پولی به آنها بدهیم، در واقع برای جنایات آنها کمک مالی کرده ایم. بالاخره این موضوع برای ما حل شد که دیگر حتی جنازه ایشان هم بر نمی گردد. راوی: همسر شهید

منبع: مرکز اسناد ایثارگران فارس / نوید شاهد "بنیاد شهید و امور ایثارگران"

* من از خود نگذشتم؛ تو از من بگذر / مناجات سردار شهید مدافع حرم حاج عبدالله اسکندری

متن زیر خلاصه ای ویرایش شده، از دل نوشته‌ی شهید مدافع حرم حاج عبدالله اسکندری است که در ایام اعتکاف توسط ایشان نوشته شده و به یادگار مانده است. این شهید عزیز سال ۱۳۹۳، سه روز بعد از اعتکاف آخرشان عازم سوریه شده و چند روز بعد در آنجا به شهادت می‌رسند. همچنین داعشی‌ها سر او را از تنش جدا؛ و بر نیزه کردند.

به نام خدا

این سه روز می‌شود که انسان خود را محاسبه اعمال نماید، قبل اینکه محاسبه اعمالمان بکنند.

بعد از این سه روز باید تحول درون انسان ایجاد شود؛ و اگر نشد، مثل بنده‌ی گناهکار باید به خدا امید داشت، و نباید نا امید شد...

خدایا! تحولی در ما ایجاد، و نامه‌ی اعمال ما را سفید کن...

خدایا! گناهان را نزد ما زشت قرار بده و از ما دور کن...

خدایا! اعمال نیک را نزد ما شیرین قرار بده...

خدایا! پدران ما، همسایگان ما، دوستان ما، نزدیکان ما رفتند و ما بیدار نشدیم؛ ما را از خواب غفلت بیدار و هوشیار کن ...

هنوز غافل هستیم. هنوز قلب ما پاک نشده... هنوز غفلت وجودم را فرا گرفته. هنوز ارتباطم وصل نشده است...

خدایا! گناهان بر تنم سنگینی می‌کند؛ قلبم کدر شده؛ قلبم را صیقل، و از سیاهی پاک کن...

خدایا! چرا غافل هستم؟ چرا به خواب رفته‌ام؟ چرا ظلمات تنم و قلبم را فرا گرفته؟

خدایا چرا نور تو، ولایت تو، محبت تو، در وجودم کم رنگ شده؟

تو را به تمامی خوبان عالم قسم می‌دهم نور خودت، ولایت خودت، محبت خودت، خوبیهای خودت را، در وجود من گناهکار، و در قلب من غافل، رسوخ دهی.

خدایا! مگر خود نگفتی ناامید مباش؟ مگر نگفتی امیدوار باش؟ مگر نگفتی اگر توبه شکستی باز هم بیا؟ مگر نگفتی

مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم؟

ما آمدیم؛ اما با کوله بار گناه... با کوله بار کبر... با کوله بار تکبر... با کوله بار مستی دنیا... با کوله بار نفس سرکشی که از

دستمان در رفته و دیگر نمی‌توانیم آن را هدایت و کنترل کنیم...

خدایا! کمک کن ... دستم را بگیر ... هدایت کن ... به راه راست و صراط مستقیم خود ما را راهنمایی کن...

خدایا! پشیمانم... دستم از همه جا قطع شده ... فقط و فقط تو را دارم... فقط و فقط امیدم به توست

خدایا! اگر امیدم به تو نباشد، پس به که امید ببندم؟

خدایا! به امید تو زنده هستم، به امید بخشش تو زنده می‌مانم؛ و به امید تو روز را شب و شب را روز می‌کنم

...

خدایا! به ما اراده بده تا گناه نکنیم

خدایا! متوسل می‌شوم به زیارت عاشورا ... متوسل می‌شوم به حضرت زهرا (س)

خدایا ماه رجب گذشت و، من از خود نگذشتم؛ پس تو از ما بگذر

...

خدایا! مردم فریب ظاهر مرا می‌خورند؛ من به ظاهر خود خیانت کردم؛ به محاسن خود خیانت کردم؛ به موقعیت خود خیانت کردم
خدایا! به پست و مقام دنیا خیانت کردم ... به وجه حقوق دنیایی خود خیانت کردم... به درجه و سمت دنیای خود خیانت کردم
خدایا! اگر به تو روی نیآورم، پس کجا بروم و با چه کسی درد و دل کنم؟

خدایا! پیشانی خود را روی خاک گذاشتن آسان است، ولی دل کندن از خاک بسیار دشوار است...

خدایا! تو خود میدانی ما بنده سرکش نبودیم؛ اگر گناهی از ما سر می‌زد، از روی غفلت نادانی و بیچارگی بود. از تو معذرت می‌خواهم

....

خدایا! اگر نمی‌خواستی مرا ببخشی؛ چرا دعوت کردی؟ چرا در ایام البیض مرا هدایت کردی؟ چرا بعنوان غلام خوبانت قبولم کردی؟
پس دستم را بگیر... تنم از آتش جهنم تو می‌ترسد... وحشت وجودم را فرا گرفته...

...

خدایا این نوجوانان و کودکان را می‌بینم که به عشق تو پا به اعتکاف گذاشته و به عبادت مشغولند
اینها که مثل بنده حقیر گناهکار نیستند؛ پس چرا بسوی تو می‌آیند؟ آیا بخاطر این نیست که در قلوب آنها جا داری؟
پس به قلوب پاک این نوجوانان قسَم می‌دهم که دست مرا هم بگیر... زمین گیر شده‌ام، آزادم کن از این عالم خاکی
خدایا تمام جهان در ید قدرت توست هر کاری بخواهی بکنی میتوانی

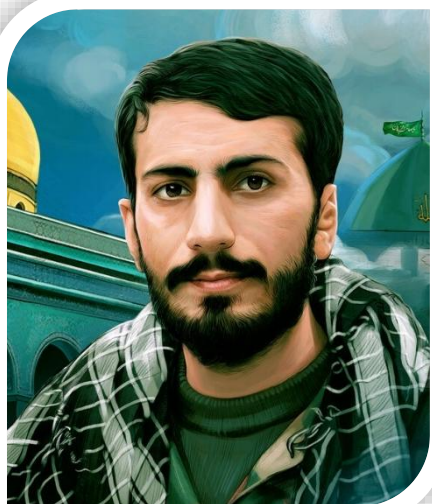
سه روز اعتکاف تغییراتی در وجودم ایجاد کن

از خود گذشتگی و از خود دور شدن و به محبوب خود نزدیک شدن را به ما عطا فرما!

مناجات مکتوب شهید حاج عبدالله اسکندری با خداوند در مراسم اعتکاف

منبع: مرکز اسناد ایثارگران

*** اعتکاف با نوجوونای پُر هیجان / شهید مدافع حرم مصطفی صدرزاده**



مصطفی یکی از رسالت‌های مهم خودش رو کار با نوجوونای محله و شهر می‌دونست.
نوجوونایی که در شلوغی و پُرهیجانی خاص بودند. یادمه اولین باری که برا اعتکاف به
مسجد صاحب الزمان (عج) کهز رفتیم. **هنوز بچه‌ها نمی‌دونستند اعتکاف یعنی چی؟**
کلی شیطننت کردیم اونجا. مثلاً شب بچه‌هایی که خواب بودند رو با پتو بلند می‌کردیم
و می‌داشتیم جلوی در. وقتی از خواب بیدار می‌شدند تعجب می‌کردند که چطور وقتی
توی مسجد خوابیده بودند، الان دم در هستند ... یا در طول روز جلوی بچه‌های
مُعْتکفی که خوابیده بودند، شیرینی و شربت می‌گذاشتیم. بنده‌های خدا وقتی بیدار
می‌شدند، فراموش می‌کردند که روزه هستند و از میوه و شیرینی‌ها می‌خوردند. **حتی**
یه بار حواس یکی از روحانی‌ها هم پرت شد و از شربت خورد. با تمام اینها مصطفی

خیلی دوست‌شون داشت و باهاشون خوش برخورد بود. یادمه سال ۸۵ برا شروع مراسم **اعتکاف** راهی مسجد شدیم. وقتی روبروی
مسجد امیرالمومنین (ع) رسیدیم، یکی از جذاب‌ترین صحنه‌های عمرم رو دیدم. شاید حدود چهل پنجاه تا بچه‌ی هشت، نه ساله
دور مصطفی رو گرفتند. یکی به دستش آویزون بود، یکی به پاهاش. همگی هم با هم حرف می‌زدند. مصطفی هم با دقت به حرفاشون

گوش می داد... **برا اعتکاف هم باید سه روز توی مسجد می موندیم.** هنوز مسجد امیرالمومنین (ع) کامل نشده بود. برا همین با بچه ها رفتیم یه مسجد دیگه. نوجوونا طبق معمول شلوغ بودند و پر هیجان، اما اگر کسی بهشون تذکر می داد، مصطفی ناراحت می شد. می گفت: **مسئول شون منم. اگه کسی حرفی داشت، باید به من بگه تا من تذکر بدم!...**

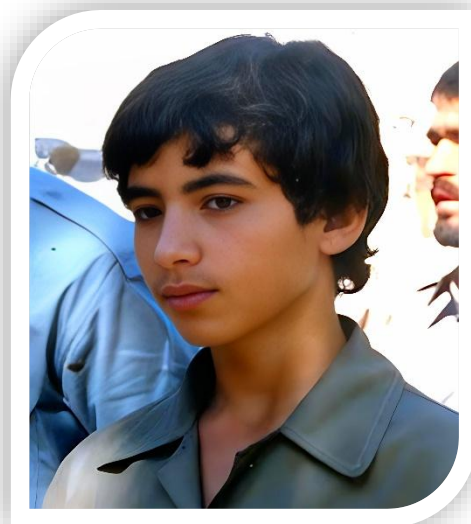
مصطفی اعتقاد داشت باید روی بچه ها کار کرد. یه روز به رفیقش گفت: **باید روی بچه های ابتدایی کار فرهنگی کنیم.** اینا خمیر مایه شون نرمه و میشه شکلشون داد... بی گذار هم به آب نمیزد. حتی برا اینکه با بچه ها اصولی کار کنه، کتابهای روانشناسی می خرید و می خوند. برا بچه ها وسایل بازی خریده بود تا توی بسیج بهشون خوش بگذره... گاهی توی مراسمات مسجد (مثل دعای جوشن کبیر شبهای قدر) تا حس می کرد بچه ها خسته شدند می گفت: **بریم توی کانکس بسیج.** اونا رو می برد تا کمی استراحت و بازی کنند... خلاصه نمیداشت بچه ها زده یا خسته بشن از برنامه های مذهبی...

منابع: کتاب قرار بی قرار / کتاب سرباز روز نهم

* اعتکاف های انسان ساز / نوجوان عارف شهید عبدالحسین خبری

توی ۱۶ سالگی **اعتکاف های سی چهل روزه** در سبز قبا داشت. پدرش در مدت اعتکاف برایش غذا می برد. توی عبادت هم کم نمیداشت. می گفت: **«صراط مستقیم ستونهای اصلی داره به نام واجبات؛ و تقویت کننده های داره که اگر نباشند، سقف فرو می ریزه. مستحبات همان تقویت کننده ها هستند. اگر نباشند ممکن است آدم از خط مستقیم خارج شود. اینها از انحرافات جلوگیری می کنند. اینها قید و بندهایی هستند که همیشه باید همراه انسان باشد.»** **راوی: عظیم مقدم دزفولی**

با اینکه نوجوان بود؛ توی خودسازی هاش هوشمندانه و با فکر عمل می کرد. یه بار از نوع خودسازی اش برام تعریف کرد و گفت: **«تصمیم قاطع گرفته بودم که از گناه دوری کرده و معصومانه زندگی کنم. چند قرص نان گرفتم و گذاشتم توی سبد دوچرخه و راه**



افتادم سمت زمین های سبیلی (منطقه ای حاصلخیز در شمال دزفول و در شرق رودخانه ی دز). زمین ها مملو بود از گندم. کنار یکی از مزارع گندم، سجاده را پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. ساعت ها گذشت و من مشغول عبادت و مناجات و دعا بودم؛ تا اینکه وقت نماز ظهر شد. نماز ظهر و عصر را خواندم و نشستم تا چند لقمه نان بخورم. لقمه اول را گذاشتم توی دهانم که تمام فکر و ذهنم متوجه یک سوال شد. با خودم گفتم: حسین! اگه قرار باشه تو بری توی بیابان و فقط عبادت کنی و هیچ وسیله و ابزار گناهی دورت نباشه که فایده ای نداشته! اگه مردی، باید برید توی شهر و اونجا باشی و گناه نکنی. اینه که ارزش داره. نه این که بری یه جایی که زمینه گناه هم فراهم نباشه!... وقتی به این مسئله خوب فکر کردم، دوباره سوار دوچرخه شدم و رکابزنان و گشتم خانه.

و گشتم تا با اماره ترین نفس مبارزه کنم.» **راوی: محمود اسفنده**

به نظرم عبدالحسین نوجوان این همه فهم و دقت رو مدیون مراقبه در کنار مطالعه بود.

اگر بگم عبدالحسین از بیست و چهار ساعت شبانه روز؛ هجده ساعت سرش توی کتاب بود، اغراق نکردم. گاهی می رفت کتابخانه ی فتح المبین و آنجا ساعتها بی وقفه کتاب می خواند. نهج البلاغه، حلیه المتقین، معراج السعاده؛ تفسیرها و...؛ تشنه ی آموختن بود و نسبت به سنش یک اعجوبه ی تمام عیار... گاهی در جلسه ی قرآن، بیش از یک ساعت حرف می زد برای مان. آن چنان جذاب و

شیرین و گیرای گفت که حتی یک نفر هم خسته نمی شد و ما مشتاق بودیم که باز هم ادامه بدهد. کلامش بسیار پر محتوا بود و ما لذت می بردیم؛ واقعاً مطالب جدیدی می آموختیم و این ثمره ی مطالعاتش بود. بسیار هم پیش می آمد که سر صف نماز سخرانی می کرد. بزرگترها هم از او می آموختند و لذت می بردند. از جذبه ی کلامش بسیاری از بچه ها اعتقادات دینی خود را مدیون جلساتی هستند که حسین برگزار می کرد. **راوی: علی معینی**

شهید عاشق قورمه سبزی بود. صدایش کردم که بیاید و غذا بخورد؛ اما جوابی نداد. رفتم سراغش و دیدم غرق مطالعه است. یکی از کتابهای استاد مطهری دستش بود و مشغول خواندن... از اتاق آمدم بیرون و غذایش را بردم داخل اتاق و کنارش گذاشتم روی زمین. به غذا نگاه هم نکرد. انگار نگاهش چسبیده بود به واژه های کتاب. صدایش کردم و گفتم: **برات غذا آوردم! پاشو غذا تو بخور.** فایده نداشت. انگار صدایم را نمی شنید. چند بار صدایش کردم؛ تا متوجه شد و نگاهم کرد و تازه گفت: بله! چی شده؟ **راوی: خواهر شهید**

منبع خاطرات: "کتاب آسمان خبری دارد" روایت زندگی و خاطرات نوجوان عارف شهید عبدالحسین خبری

*** اعتکاف را به همه چیز ترجیح داد / شهید مدافع حرم بابک نوری هریس**



برادر بزرگتر بابک توی شورای شهر کاندید شده بود و همگی درگیر کارهای انتخاباتی بودیم. بابک هم که **بنا داشت روز دوشنبه بره اعتکاف**، از روز جمعه اصرار داشت که دوشنبه باید برم. اما هر چقدر به روز موعود نزدیک تر می شدیم، مخالفت ها با رفتنش به اعتکاف بیشتر میشد، چون بخش مهمی از کار ستادی ما بر عهده ی بابک بود. بابک هم مقاومت می کرد و می گفت: **باید اعتکاف رو برم.** شب یکشنبه بود که با عصبانیت بهش گوشزد کردم که با وجود این همه کار نباید بری. شهید مچ دستم رو گرفت، برد داخل اتاق و گفت: **عموجان! شما یه تضمین بهم بدهید که من سال آینده این موقع هستم...** گفتم: من نمی تونم تضمین بدهم که خودم هم یک سال دیگه باشم... گفت: **همین دیگه! خدا فرصتی گذاشته تا ما بریم اعتکاف تا از گناهان ما بگذره...** اینجا بود که دیگه سکوت کردم و نتونستم در جوابش حرفی بزنم...

راوی: عموی شهید

توی بحبوحه ی انتخابات و درست وسط تبلیغات؛ یه دفعه دیدم بابک نیست. پرس و جو کردم و فهمیدم که **رفته اعتکاف**. سه روز در مراسم اعتکاف بود و بعد برگشت... بهش گفتم: **بابک جان! چرا در این موقعیت اعتکاف رفتی؟ می ماندی و سال دیگر می رفتی، حالا که کارهای مهمی داشتیم پسر!** گفت: نه! اصل برای من همین اعتکافه! انتخابات و ... فرعیات محسوب میشه. بعد هم شاید من سال دیگر نباشم که به مراسم اعتکاف برسم... **راوی: پدر شهید**

منبع: نوید شاهد « بنیاد شهید و امور ایثارگران »

* پای ثابت همه‌ی اعتکاف‌ها / پاسدار شهید مدافع حرم عباس دانشگر



دنبال فرصت مناسبی بودم به عنوان پدر از همون بچگی عباس رو نصیحتی کنم تا در مسیر موفقیت ازش استفاده کنه. یک روز توی هوای معتدل بهاری برا مطالعه رفتم توی حیاط. لحظاتی بعد عباس هم آمد و کنارم روی تخت نشست و مشغول انجام تکالیف مدرسه اش شد. بعد از گذشت نیم ساعتی به آرامی به عباس گفتم: **می‌خوام نصیحت خیلی مهمی بهت کنم. اگر بهش عمل کنی، مثل این پرنده‌ها می‌تونی پرواز کنی و اوج بگیری... گفت: چه نصیحتی؟ گفتم: چند روزی فکر کن. ببین اگه به حرف من گوش میدی، بهت بگم... یک هفته‌ای گذشت. یک روز روی تخت نشسته بودم که عباس آمد و بی محابا گفت: اون حرفی که می‌خواستی به من بگی چی بود؟... فهمیدم عطش دانستنش زیاد شده. گویا می‌خواهد همین امروز بداند و به آن عمل کند و اوج**

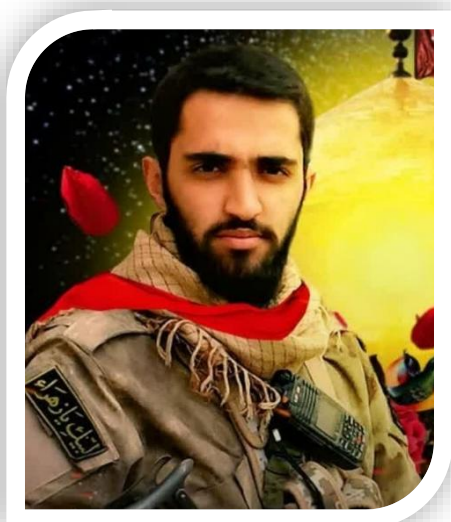
بگیرد. دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «حرف من یک جمله ست: نماز اول وقت با جماعت... اگر عزت و لطف خاص خدا را می‌خواهی، آن را در نماز اول وقت جستجو کن. آیت الله بهجت (ره) از استادش مرحوم آیت الله قاضی (ره) نقل کرده است که اگر کسی نماز واجبش را اول وقت بخواند و به مقامات عالی‌ه نرسد، من را لعن کنند... یا جوانی محضر مرحوم شیخ حسنعلی نخودی می‌رسد و می‌گوید سه حاجت مهم دارم. آن جوان حاجت های خود را بیان می‌کند. آیت الله نخودی هر بار در جوابش می‌گوید: نماز اول وقت با جماعت... آن جوان گفته در فاصله سه سال به هر سه حاجتم رسیدم « عباس بعد از شنیدن صحبت‌هایم، حرفم را قبول کرد و گفت: **سعی می‌کنم...** انصافاً هم عمل کرد و از همان دوران کودکی به مسجد رفتن عادت کرد و باهاش انس گرفت. و از سن هشت سالگی به بعد به طور مرتب در نماز جماعت حضور می‌یافت. **هر سال هم به همراه دوستانش در مراسم اعتکاف های ماه رجب شرکت می‌کرد.** به جلسات دعای کمیل و دعای ندبه می‌رفت و پای بیشتر منبرهایی که در مسجد محل و دیگر مساجد شهر برگزار می‌شد، حضور داشت. **راوی: پدر شهید**

در مورد پابندی‌اش به نماز جماعت و مسجد یادمه که دوران دبیرستان، پنجشنبه‌ها زودتر تعطیل می‌شد. به خاطر همین اکثر مواقع خودش را به نماز ظهر و عصر مسجد الزهرا (س) که در نزدیکی خانه‌مان بود، می‌رساند. یکروز پنجشنبه که رفته بودم مسجد، متوجه شدم عباس نیامده. به خانه آمدم و دیدم عباس هنوز از مدرسه نیامده. دلوپس شدم. نیم ساعتی بعد به خانه آمد. گفتم: **«نگران شده بودم؛ کجا بودی؟» عباس گفت: تا رفتم ماشین بگیرم، دیر شد. توی مسیر ماشین داشتم از کنار مسجد ولیعصر (عج) رد میشدم، که دیدم صدای اذان از مناره‌ی مسجد میاد. از راننده خواستم که نگه داره تا من پیاده بشم؛ به مسجد رفتم و نماز خوندم و از اونجا تا خونه پیاده اومدم... راوی: پدر شهید**

می‌دیدم بعد از نماز چند دقیقه ای سر به سجده می‌گذاشت و دعا می‌کرد. بارها خواستم ازش سؤال کنم که در این سجده ها با خدا چه درد دلی می‌کنه؛ اما باز می‌گفتم که بگذار توی حال خودش باشد. به حالش غبطه می‌خوردم. بعد از نمازها مشغول تعقیبات میشد و بعد از تعقیبات با دوستان بسیجی اش گپ و گفت می‌کرد و با تأخیر به خانه می‌آمد. کار همیشگی‌اش بود. گاهی از فرصت پیاده‌روی مسجد تا خانه هم استفاده می‌کردند و با هم گپ می‌زدند. **راوی: پدر شهید**

منبع: پایگاه اطلاع رسانی مرکز رسیدگی به امور مساجد

* همنشینِ نوجوونای مُعتکف / پاسدار شهید مدافع حرم حسین مُعزغلامی



تو مراسم اعتکافِ مسجد قمر بنی هاشم (ع) با شهید بزرگوار بودم. بچه های نوجوان اطرافش حلقه میزدن، شوخی می کردند و سر و صدای زیادی بلند میشد. حسین آقا رو صدا کردم و گفتم: **یه کم مراعات کنید، مثلاً اعتکافه، سن خیلی از معتکفین بالاست اعصابشون نمیکشه.** حسین هم با همون لبخند همیشگی اش گفت: **حاجی! این نسل رو باید با این چیزها آورد مسجد؛ می بینی که بیرونِ مسجد پارک چه وضعی داره... دیگه مجبورم با شوخی کردن و برای اینکه حوصله شون سر نره و به مسجد اومدن عادت کنن؛ یه جووری جاذبه ایجاد کنم.** دیدم راست میگه. توی این زمونه ی وانفسا باید به

هر شکلی شده اول بچه ها رو با مسجد آشنا کرد. امسال خیلی جای این شهید عزیز خالی بود؛ هم شب قدر، هم اعتکاف. توی مراسم تشییعش باباش حرف قشنگی زد و گفت: **بچه ام هم خوشکل بود، هم خوشدل؛ ولی خدا به خوش دلی اش بردش...**

چند نکته:

۱. استفاده ی تجاری از این فایل ممنوع می باشد
۲. هر گونه استفاده ی غیر تجاری به هدف ترویج فرهنگ شهدا مورد رضایت ماست

جهت دسترسی روزانه به **خاطرات ناب و مستند شهدا** وارد کانال ما در پیام رسان ایتا به آدرس زیر شوید:

[Eitaa.com/khakriz1_ir](https://t.me/Eitaa.com/khakriz1_ir)